

عباد و کاروان غول‌ها

برداشتی آزاد و کودکانه از روایتی دربارهٔ دوران کودکی امام جواد (علیه السلام)

سرشناسه: میرفیضی، سیده نرگس، ۱۳۷۱ -
 عنوان و نام پدیدآور: عماد و کاروان غول‌ها/نویسنده: سیده نرگس میرفیضی؛ تصویرگر: وجیهه گلزاری؛ به سفارش معاونت
 تبلیغات اسلامی آستان قدس رضوی؛ ویراستار محتوایی و زبانی: زینب سادات حسینی .
 مشخصات نشر: مشهد، آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات اسلامی، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۱۶ ص.؛ مصور (رنگی)؛ X۱۷ ۲۴ س م.
 شابک: رایگان ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۹۰-۷۷-۳
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: گروه سنی: ج.
 موضوع: محمد بن علی (علیه السلام)، امام نهم، ۱۱۴-۵۷ ق. - داستان
 موضوع: Muhammad ibn Ali, Imam V - Fiction
 موضوع: داستان‌های مذهبی
 موضوع: Religious fiction
 موضوع: کاردستی - الگوها
 موضوع: Didactic Poetry
 شناسه افزوده: گلزاری، وجیهه، ۱۳۶۵ - تصویرگر
 شناسه افزوده: آستان قدس رضوی. معاونت تبلیغات اسلامی
 رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۸ ع ۹۵۳ م ۶۸۰ ۲۹۷ دا
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۹۴۷۲۵



عماد و کاروان غول‌ها

نویسنده: سیده نرگس میرفیضی
 تصویرگر: وجیهه گلزاری
 تهیه و تولید: اداره تولیدات فرهنگی آستان قدس رضوی
 ویراستار محتوایی و زبانی: زینب سادات حسینی
 ارزیاب علمی: حجت الاسلام والمسلمین سید محمود مرویان حسینی
 مدیر هنری: جعفر بهروان راد
 صفحه‌آرا: استودیو بارمان
 ناشر: معاونت تبلیغات اسلامی آستان قدس رضوی (زائر رضوی)
 چاپخانه: مؤسسه فرهنگی قدس
 نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۷
 شمارگان: ۱۰۰۰۰
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۹۰-۷۷-۳
 قیمت: ۱۵۰۰۰۰ ریال
 نشانی: مشهد مقدس، حرم مطهر، صحن جامع رضوی، بین باب‌الهادی (علیه السلام) و صحن غدیر،
 پلاک ۱۸۳، مدیریت فرهنگی.
 صندوق پستی: ۳۵۱-۹۱۷۳۵ تلفن: ۰۵۱-۳۲۰۰۲۵۶۷
 سامانه پیامکی دریافت پیشنهادها و انتقادات: ۳۰۰۰۸۰۲۲۲۲
 حق چاپ محفوظ است.

آغاز هر کتابی، نام خدای داناست
او که همیشه هرجا، بخشنده و تواناست

قبل از کتاب خواندن، می خوانم این دعا را:
قلب مرا تواز و هم، خارج نما خدایا!

من را به نور دانش، یارب، گرمی ام دار
درهای رحمت را بر من تو باز بگذار!

علم تو بی نهایت، من بنده ای زمینی
فهمیده ام خدایا، تو مهربان ترینی



به من می‌گفتند بچه هزاراسمی. اسمم عماد بود و
باین حال، هیچ‌کس مرا با اسم واقعی‌ام نمی‌شناخت.
وقتی باد می‌آمد، صدایم می‌کردند پشه؛ چون مثل
پشه ویز و ویز و ویز، از دست باد فرار می‌کردم. وقتی
رعدوبرق می‌زد، صدایم می‌کردند لاک‌پشت؛ چون
می‌دویدم توی انباری و قایم می‌شدم تا صدای
ترسناکش را نشنوم. وقتی باباها به پسرهایشان
اسب‌سواری یاد می‌دادند، من از ترس اسب‌ها
پیتیکوپیتیکو می‌دویدم روی پشت‌بام. بچه‌ها
می‌گفتند: «عماد خودش اسب است؛ اسب‌سواری
می‌خواهد چه کار؟!»

من از همه‌چیز می‌ترسیدم، حتی از سایه خودم. وقتی
هوا تاریک می‌شد، انگار همه سایه‌های مدینه می‌خواستند
قورتم بدهند. وقتی رعدوبرق می‌زد، انگار تن خودم برق‌برقی می‌شد. وقتی می‌رفتیم سمت
بیابان، حس می‌کردم همه مارها و عقرب‌ها و عقاب‌ها و حیوانات وحشی می‌خواهند مرا تکه‌پاره
کنند. وقتی هم که بچه‌ها می‌خواستند شمشیربازی کنند، زود درمی‌رفتم؛ چون می‌ترسیدم نوک
شمشیرهای چوبی‌شان بخورد توی چشمم. بچه‌ها می‌دویدند دنبالم و بلند بلند می‌خواندند:

پسر بچه بی‌هوش

قایم شده مثل موش

آهای، آهای، کجایی؟

ترسوی ترسوهایی!

داد می‌زد: «من موش نیستم! من پشه نیستم! من عمادم! فقط عمادم!» اما هیچ‌کس به حرفم
گوش نمی‌داد.

تنها کسی که بین بچه‌ها من را به اسم خودم صدا می‌زد، پسر مهربان و خوش‌خنده‌ای بود که
بعضی روزها به کوچه ما می‌آمد. اسمش را بلد نبودم؛ اما هر وقت او را می‌دیدم، دلم می‌خواست
بروم جلو و بگویم: «می‌آیی با من بازی کنی؟» اما آخر چه کسی دلش می‌خواست با یک
لاک‌پشت اسبی پشه‌موشی بازی کند؟!







تنها روزی که با خیال راحت لباس‌هایم را می‌پوشیدم و از خانه بیرون می‌آمدم، روز غول‌ها بود! غول‌ها ماهی یک بار، برای شکار به جنگل می‌رفتند. وقتی روز غول‌ها از خانه بیرون می‌رفتم و قاطی همهٔ بچه‌ها داد می‌زدم، اصلاً معلوم نمی‌شد که من بچهٔ ترسویی هستم. خیلی کیف می‌داد وقتی که همه‌باهم داد می‌زدیم و فرار می‌کردیم. آن موقع حس می‌کردم دیگر تنها نیستم. ترس از کاروان غول‌ها یک‌جور ترس دسته‌جمعی بود که هیچ‌کس نمی‌توانست آن را شکست بدهد.

بزرگ‌ترها می‌گفتند غول‌ها هم آدم هستند؛ اما به‌نظر ما بچه‌ها، آن موجودات، با آن دست‌وپاهای گنده و لباس‌های آهنی و صورت اخمالو، بیشتر به غول‌ها شبیه بودند تا آدم‌ها. آن‌ها شمشیرهای تیز و بلندی داشتند و با تیروکمان و نیزه اسب‌سواری می‌کردند. سی‌چهل غول ترسناک با سی‌چهل اسب بزرگ طوری توی کوچه‌ها سروصدا راه می‌انداختند که حس می‌کردیم آنجا میدان جنگ شده است! حتی بعضی وقت‌ها جوجه‌ها و گربه‌ها زیر سم اسب‌های آن‌ها له می‌شدند! روی لباس بعضی از غول‌ها عکس مار و عقرب بود و هر بار نگاهشان می‌کردم، انگار آن جانورهای وحشتناک از لباس‌ها می‌پریدند بیرون و نیشم می‌زدند.

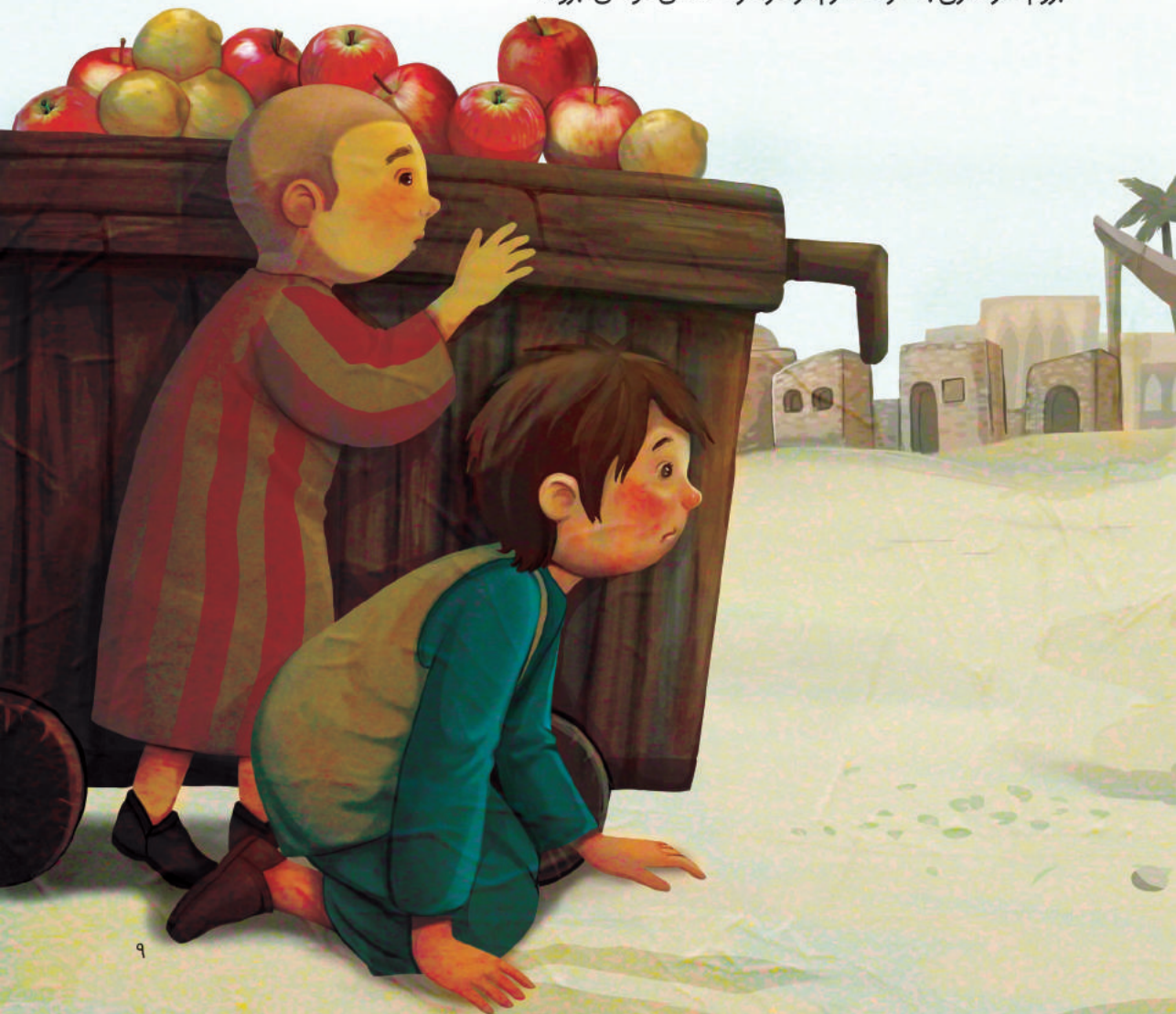
غول‌ها یک رئیس بزرگ هم داشتند که ما صدایش می‌زدیم غول بزرگ. اسم واقعی‌اش مأمون بود و هر وقت او را می‌دیدیم، آهو یا گوزن شکارشده‌ای از پشت اسبش آویزان بود. وقتی غول بزرگ با کاروانش از محلهٔ ما رد می‌شد، همهٔ لاک‌پشت‌ها توی لاکشان قایم می‌شدند؛ همهٔ جوجه‌ها زیر پر مامان مرغی‌شان پناه می‌گرفتند و همهٔ بچه‌ها هم مثل موش از دست آن‌ها فرار می‌کردند.

یکروز، وقتی داشتیم بازی می‌کردیم، بچه‌ها داد زدند: «غول‌ها آمدند!» همه جیغ زدیم و فرار کردیم. بعضی از بچه‌ها خودشان را به کوچه‌های کناری رساندند. بعضی‌ها در خانه مردم پناه گرفتند و بعضی‌ها هم مثل من پشت گاری میوه‌فروش‌ها قایم شدند. من از پشت گاری به کوچه نگاه می‌کردم و از ترس می‌لرزیدم. داشتم با خودم می‌گفتم: «این دفعه، دیگر آخرین باری است که روز غول‌ها از خانه بیرون می‌آیم!» اما چیزی را که می‌دیدم، باور نمی‌کردم: یکی از بچه‌ها وسط کوچه، روبه‌روی غول بزرگ



ایستاده بود و از جایش تکان نمی‌خورد! خوب که دقت کردم، دیدم همان پسر
مهربانی است که مرا عماد صدا می‌زد.

غول بزرگ از اسب پیاده‌شد و روبه‌روی پسر مهربان ایستاد. یک پرندۀ وحشی
قهوهای هم روی شانه‌اش بود. غول بزرگ گفت: «چرا تو مثل بقیۀ بچه‌ها فرار
نکردی؟!» پسر مهربان گفت: «من کار اشتباهی نکرده‌ام که بخوادم به‌خاطرش از
دست تو فرار کنم! کوچه که باریک نیست، راه تو را هم تنگ نکرده‌ام که لازم باشد
بروم کنار. کاری به کارت ندارم. از هر طرف که می‌خواهی، برو.»







باورم نمی‌شد پسر بچه‌ای هم‌سن و سال من این‌طوری جلوی غول بزرگ بایستد و با او حرف بزند! غول بزرگ روی دوزانو نشست و به پسر مهربان نگاه کرد. وقتی ترسناک‌ترین غول جهان را دیدم که آن‌طوری روی زمین، روبه‌روی یک پسر بچه زانو زده بود، احساس کردم دیگر آن‌قدرها برایم ترسناک نیست. غول بزرگ حالا به یک غول کوچک تبدیل شده بود. غول کوچک به چشم‌های پسر مهربان نگاه کرد و گفت: «تو کی هستی؟!»

پسر مهربان گفت: «من محمد جواد هستم، پسر علی بن موسی الرضا. پدر پدر پدر دهانم از تعجب باز مانده بود. پسر مهربان را تازه شناختم. او پسر امام رضا (علیه السلام) بود. چقدر محکم و قشنگ حرف می‌زد! غول کوچک گفت: «بگو ببینم چه چیزهایی بلدی؟» پسر مهربان خندید و گفت: «من از راز آسمان‌ها خبر دارم. هر چه دوست داری، بپرس!»

غول کوچک پرزده وحشی را توی آسمان رها کرد و گفت: «به وقتش می‌پرسم.» بعد هم سوار اسبش شد و با بقیه غول‌ها از آنجا رفت. ما از پناهگاه‌هایمان بیرون دویدیم و دور پسر مهربان حلقه زدیم. هیچ‌کس باورش نمی‌شد پسر مهربان آن‌قدر شجاع باشد که از غول بزرگ و کاروانش نترسد.





یک ساعت بعد، وقتی داشتیم بازی می‌کردیم، دوباره سروکله کاروان غول‌ها پیدا شد. همه جیغ زدیم و فرار کردیم و این طرف و آن طرف قايم شدیم؛ البته صدای جیغ من از جیغ قبلی‌ام یواش‌تر بود؛ چون حالا به جای غول بزرگ، یک غول کوچک جلویمان ایستاده بود. پسر مهربان مثل دفعه قبل، همان جا ایستاد و از جایش تکان نخورد. غول کوچک از اسب پیاده شد و پرنده وحشی را از روی شانه‌اش پایین آورد و به پسر مهربان گفت: «بگو ببینم از آسمان‌ها چه خبری داری؟» پسر مهربان خندید و گفت: «من می‌دانم پرنده‌های شکاری چطور در آسمان پرواز می‌کنند و ماهی می‌گیرند.» غول کوچک با تعجب گفت: «چه کسی به تو خبر داده است؟» پسر مهربان گفت: «خدا به فرشته گفته، فرشته به پیامبر گفته، پیامبر به پدرم گفته‌اند و پدرم هم به من خبر داده‌اند.»

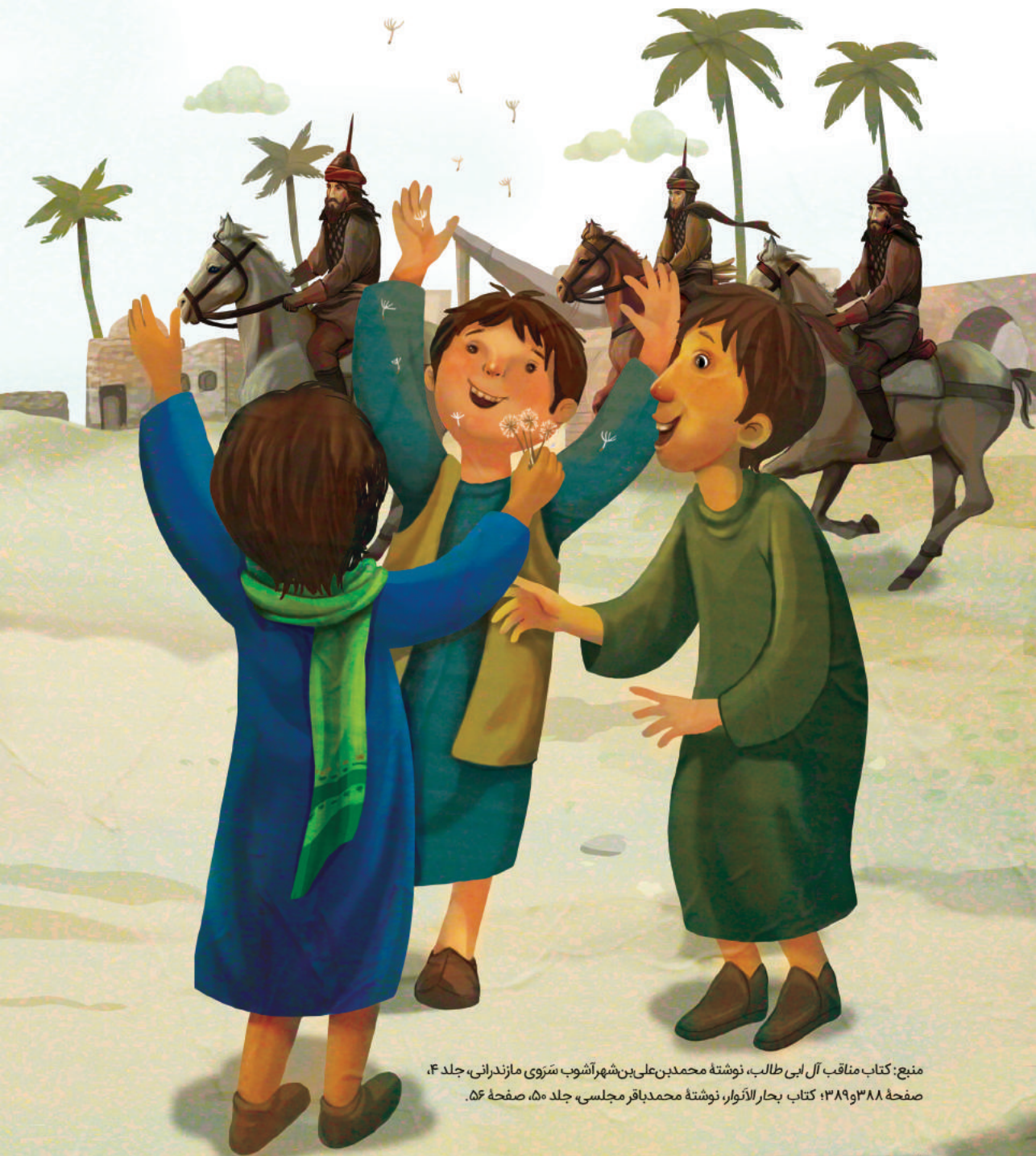
غول کوچک قاه قاه خندید و گفت: «راست می‌گویی! هم تو راست می‌گویی، هم پدرت، هم خدای مهربانت. پرنده من وقتی به آسمان رفت، با یک ماهی تازه به زمین برگشت. برایم ماهی گرفته بود! تو این چیزها را از کجا فهمیدی؟»



پسر مهربان لبخند زد و چیزی نگفت. حرف‌هایی را که می‌شنیدم، باور نمی‌کردم. پسر مهربان که تمام مدت داشت با ما بازی می‌کرد! چطور از پرندۀ وحشی توی آسمان‌ها خبر داشت؟! انگار خیلی خیلی بزرگ‌تر از من و بقیۀ بچه‌ها بود؛ حتی از آدم‌بزرگ‌ها هم عاقل‌تر بود. احساس کردم غول کوچک جلوی پسر مهربان، خیلی خیلی کوچک‌تر شده است. وقتی نگاهش می‌کردم، دیگر برایم ترسناک نبود. کاروان غول‌ها حالا دیگر به کاروان دلک‌ها شبیه شده بود.

وقتی چشم‌های شجاع پسر مهربان را می‌دیدم، خیال می‌کردم دیگر هیچ چیزی توی این جهان وجود ندارد که آدم از آن بترسد. پاورچین، پاورچین از پشت گاری بیرون آمدم و روی پاهایم ایستادم. پسر مهربان وقتی مرا آنجا دید، زیرچشمی نگاهم کرد و لبخند زد. انگار می‌خواست با خنده‌اش بگوید: «آفرین که دیگر از کاروان غول‌ها نمی‌ترسی! آفرین عماد!»
دلم می‌خواست از آن روز به بعد، بیشتر با او دوست باشم تا همه غول‌های زندگی‌ام را یکی یکی شکست بدهم.





منبع: کتاب مناقب آل ابی طالب، نوشته محمد بن علی بن شهر آشوب سنوی مازندرانی، جلد ۴،
صفحه ۳۸۸ و ۳۸۹؛ کتاب بحار الانوار، نوشته محمد باقر مجلسی، جلد ۵۰، صفحه ۵۶.